

زمین خوردنی که باعث موفقیتم شد

روزی روزگاری...

 نویسنده و تصویرگر:
حسین کشتکار


بچه که بودم، وقتی یک دوچرخه‌سوار هم‌سن و سال خودم را می‌دیدم، با افسوس نگاهش می‌کردم و آب از لب و لوچ‌هام سرازیر می‌شد. خودم را می‌گذاشتم به جای دوچرخه‌سوار، چشمم می‌بستم و خودم را می‌دیدم که رکاب می‌زنم و باد موهایم را آشفته کرده و من غرق لذت شده‌ام. چند بار سعی کردم با چاپلوسی و دادن رشوه، دوستان دوچرخه‌سوارم را راضی کنم که دوچرخه‌شان را بهم قرض بدهند، اما آنها خسیس‌تر از این حرف‌ها بودند؛ انگار دوچرخه به جانشان بسته باشد، با نامردی هر چه تمام، رویم را زمین می‌انداختند. هر چه به پدر مرحومم عجز و التماس می‌کردم که برآیم دوچرخه بخرد، زیر بار نمی‌رفت که نمی‌رفت.

پسر جان! دوچرخه می‌خواهی که چی؟ دوچرخه یک خوبی داره، هزار تابدی. دوچرخه‌سواری قدیما خوب بود که هنوز خبری از این موتورسوارهای ویرازی و ماشین‌سوارهای بی‌احتیاط نبود. آدم با خیال راحت دوچرخه‌سواری می‌کرد. میگی نه بیا بیرمت بیمارستان ببین چقدر دست‌وپاشکسته و نفله‌شده افتادن روی دست پدر و مادرشون.

من که می‌دانستم همه اینها بهانه است و پدر به دلیل خرج گران زندگی و درآمد کم قادر به خریدن دوچرخه نیست، ناامید نشدم و تصمیم گرفتم خودم دست به کار شوم. تابستان تازه شروع شده بود؛ یکی دو هفته بود که از تعطیلی مدارس می‌گذشت. با خودم قرار گذاشتم هر طور شده تا آخر تابستان یک دوچرخه برای خودم دست‌وپا کنم. حس درونم می‌گفت این شدنی است اما چطور؟ باید راه‌ش را پیدا می‌کردم. ساعت‌ها گوشه‌ای می‌نشستم و فکر می‌کردم راهی پیدا کنم. تا اینکه یک روز اتفاقی فکری به ذهنم رسید. جرقه آن وقتی زده شد که عابری دوچرخه به‌دست برای تعمیر دوچرخه‌اش سراغ تعمیر کار باشم با خودم فکر کردم اگر شاگرد مغازه تعمیر کار باشم

می‌توانم از دوچرخه‌های تعمیر شده لاف‌لاقی تا وقتی که صاحبان آنها دوچرخه را تحویل نگرفته‌اند سواری بگیرم. فردای آن روز با پدر به تعمیر گاه استاد نعمت که یک مغازه نسبتاً بزرگ داشت رفتیم و پدر که با استاد نعمت دوستی چندین ساله داشت صحبت کرد و قرار شد تابستان شاگردی بی‌مزد و مواجب استاد را بکنم. استاد نعمت به بهانه عیال‌واری و درآمد کم زیر بار پرداخت مزد به نوجوانی که هیچ تجربه‌ای از تعمیر دوچرخه ندارد نرفت و تازه منت داشت که در قبال چیزی که به من یاد می‌دهد باید مبلغی هم بپردازیم اما به‌خاطر دوستی با پدرم راضی شد که تنها شاگردی استاد نعمت را بکنم و قرار شد از فردای آن روز من با لباس کار، اول وقت در تعمیر گاه مشغول به کار شوم. مدتی به همین منوال گذشت و من در آرزوی دوچرخه‌سواری با دوچرخه‌های تعمیر می‌بودم. روزها گذشت اما هنوز در حسرت سوار شدن دوچرخه مانده بودم. دلایلش هم روشن

عجیب در وجود احساس می‌کردم. خودم را در چند قدمی برآورده شدن آرزویم دیدم. تصمیم گرفتم تا قبل از آمدن صاحبش یک دور بزنم و با خودم گفتم اگر صاحبش هم آمد مطمئنم از سالم بودن را بهانه دوچرخه‌سواری ام می‌کنم. تصمیم گرفتم در اطراف مغازه دور بزنم. دوچرخه نسبتاً بزرگ و قدیمی بود و قد من به زینش نمی‌رسید. پاهایم را با شگرد خاصی رد کردم و رکاب زدم. آن هم با چه جان‌کنندگی! دوچرخه راه افتاد. باد توی موهایم پیچیده بود، خیلی ذوق کردم و در رؤیا فرو رفتم. یک وقت به خود آمدم و دیدم موتورسواری با سرعت از کنارم ویراژ داد و رفت و من چون مهارت نداشتم نتوانستم دوچرخه را کنترل کنم و با شدت به زمین خوردم. وقتی به خودم آمدم دیدم چرخ جلو از جا در رفته و چند جای دیگر دوچرخه ضربه خورده و زین چرخ کنده شده است. با اینکه بدن و پاهایم ضرب دیده بود و درد داشتم اما ترس از رسیدن صاحب دوچرخه همه وجودم را گرفته و دیگر توجهی به دردهایم نداشتم. فوراً دوچرخه را برداشتم و لنگ‌لنگان سمت تعمیر گاه رفتم و شروع کردم به تعمیر آن. خوشبختانه آن روز صاحب دوچرخه نیامد. هر طور بود دوچرخه را به‌خوبی تعمیر کردم. فکرسش را نمی‌کردم در آن مدت کوتاه و با تجربه اندک توانسته باشم به‌تنهایی دوچرخه را تعمیر کنم. اعتمادبه‌نفس عجیبی پیدا کردم و فکری به نظرم رسید. نگاهی به انبوه قطعات مستعمل انداختم. نقشه‌ای کشیدم. احتمال دادم شاید بتوانم با استفاده از همین قطعات یک دوچرخه بسازم. روز دیگری نمی‌توانستم این کار را انجام بدهم چون احتمال می‌دادم اگر استاد بفهمد به بهانه بی‌تجربگی مانعم شود. باید فوراً دست به کار می‌شدم تا عصر جمعه هر طور شده نقشه‌ام را عملی کنم. هر طور بود قطعات لازم را به‌زحمت از لابه‌لای انبوه وسایل بیرون کشیدم و تا نزدیکی‌های غروب توانستم یک دوچرخه بسازم. آنقدر شوق داشتم که نه گرسنگی می‌فهمیدم نه احساس خستگی کردم. خیلی هیجان‌زده بودم. فردای آن روز استاد نعمت با دیدن دوچرخه که با قطعات جور و اجور درست شده بود هم خنده‌اش گرفته بود و هم متعجب. او دستی به پشت‌م زد، آفرین گفت و به‌خاطر چنین هوش و پشتکاری که از من دیده بود به عنوان تشویق دوچرخه را به من داد. آن لحظه در پوست خودم نمی‌گنجیدم. تا آخر تابستان با همان قطعات دوچرخه دیگر ساختم؛ هر چند ایده‌آل نبودند اما من این اراده را تقویت کرد که خواستن توانستن است و الان که سال‌ها از آن روز می‌گذرد و صاحب کارخانه دوچرخه‌سازی شده‌ام با خودم فکر می‌کنم آن زمین خوردن چه برکتی داشت.

یاد بگیریم
۵ راه برای موفقیت در زندگی

برای موفقیت و تحقق امیدها و رؤیاهای شما، پنج خصوصیت کلیدی لازم است. این خصوصیات می‌تواند کلیدی برای باز کردن استعدادهای شما باشد و از طریق آن‌ها می‌توانید به اهدافتان برسید.

(۱) باور داشته باشید که می‌توانید

باور داشتن به اینکه رویاهایتان ممکن و شدنی است. پس به خودتان قول بدهید و تلاش کنید همه آن رویاها را به واقعیت تبدیل کنید.


(۲) آماده ریسک کردن باشید

ریسک‌پذیر بودن یعنی با وجود داشتن ترس از شکست اما متوقف نشده و برای رسیدن به هدف تلاش و کوشش کنید.


(۳) شجاعت در برابر سختی‌ها و موانع

شجاعت یعنی تحمل کردن و مقاومت کردن برای دست‌یابی به اهداف، در برابر مشکلات بزرگ.


(۴) مصمم بودن

مصمم بودن در راه هدف یعنی رفتن به سمت هدف، حتی وقتی کسانی باشند که شما را دچار شک و تردید و تهدید کنند.


(۵) تجربه آموزی

از تجربه و اندوخته‌های دیگرانی که با اهداف شما هم‌مسیر بوده‌اند استفاده کنید.



تیش‌خند

*** آشنا**

پارو تو آینه خودشو می‌بینی بعد می‌گه: آ! این چه آشناس! بعد از مدتی فکر کردن شگفت‌زده می‌گه: فهمیدم... این همونیه که دیروز تو آرایشگاه یک ساعت زل زده بود به من!

*** ماشین‌دار**

طرف رنگ می‌زنه به تاکسی تلفنی می‌گه: آقا ماشین دارید؟
مردی که پشت تلفن بوده جواب میده: بله.
طرف می‌گه: خوش به حالتون ما که نداریم!

داستان تصویری: پشتکار
